

حاصل از عمر خود نچه داری هیچ
 بادم میروی چه آری هیچ
 این عدد ها که می شماری هیچ
 آری آری چه میگذاری هیچ
 باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
 گر تو بیچاره در کناری هیچ
 و در بهمت همی سپاری هیچ
 باز فرما که در چه کاری هیچ
 نیست خود غیر ذات باری هیچ
 گر تو انگور می فشاری هیچ
 چه بود گفته بخاری هیچ
 گر تو با گله نه بخاری هیچ

نعمت الله را کنی انکار

منکر شاه و شهر یاری هیچ

بنازم صورت زیبای سید
 بنازم آن دل دانای سید
 بنور دیده دانای سید
 گرت در سر بود سودای سید
 بود يك قطره از دریای سید
 ندارم هیچکس بر جای سید
 شدند از جان و دل مولای سید
 اگر باشیم ما بر رای سید
 بصورت گر خوری حلوای سید
 شدم واقف هم از ایهای سید
 ز موسی جوید و بیضای سید

عمر بی عشق میگذاری هیچ
 ما سوی الله طالب کنی شب و روز
 در دو عالم بجز یکی نبود
 دنی و آخرت رها کردی
 یار کز جور یار بگریزد
 در میان است یار ما با ما
 جان جان جهان سپار و منت دار
 در خماری و می نمی نوشی
 همه عالم حقیقتاً ما ایم
 خم می خوشخوشی بجوش آمد
 با سخنهای میر تر گستان
 ما حریف و مجیدیم امشب

بنازم روح جان افزای سید
 همه اسرار او داند کما هی
 توان دید آفتاب هر دو عالم
 سر افرازی کنی در دین و دنیا
 بنزد همت ما همت دریا
 ز سید غیر سید من نجویم
 محمد سید و سادات عالم
 برای ما نباشد هیچ مخفی
 شکر ریزی کنی در محضر معنی
 ز سر سینه بی کینه او
 دم جان بخش از تیزی طالب کن

غلام سیدم از جان و از دل بخاک پای بی همتای سید
 فردا میدهد امروز وعده بنازم وعده فردای سید

دو چشم نعمت الله نور از او دید
 که باشد روز و شب مأوای سید

خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد	کوئیم از دل و جان صلوات بر محمد
گر مؤمنی و صادق با ما شوی موافق	کوری هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته	بر عرش خوش نوشته صلوات بر محمد
صلوات اگر بگوئی یابی هر آنچه جوئی	گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد
ای نور دیده ما خوش مجلسی بیا را	میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد
مانند گل شکفتیم در لطیف سفتیم	خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد
والله که دیده من از نور اوست روشن	جان منست و من تن صلوات بر محمد
گفتیم با دل و جان با عاشقان کرمان	شادی روی یاران صلوات بر محمد
یشک علی ولی بود پرورده نبی بود	شاه همه علی بود صلوات بر محمد
گویم دعای سید خوانم تنای سید	جانم فدای سید صلوات بر محمد

خوش گفت نعمت الله رمزی زلی مع الله

خوش کو بعشق الله صلوات بر محمد

در دو عالم چون یکی دازنده اشیا بود	هر یکی در ذات آن یکتای بیهمتا بود
جنبش دریا اگر چه موج خواتمش ولی	در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار	نفس کل تو گشت ظاهر این سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد بدید	اطلس است و ثاببات و تحت او اینها بود
پس ز نفس و عقل کل آمده یولاد و وجود	همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون ز حکمت نه قلب جنبان شد از امر الله	این طبایع زان سبب افتاده و بر یا بود
آتش است و باد و آب و خاک ای یار عزیز	تعاشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم تر	همچو صفرا داند و خون هر گاه و دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف	خاک سرد و خشک و سودا هم چو او اینجا بود
چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی	هشت از سفل است و شش از عالم بالا بود

گوشت و خون موی و پیه از مادر آمد در وجود
 پنج حس و روح هر شش از جهان امر اوست
 لطیفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
 هفت سر هنگامند بر بام قلاعش شش جهت
 چون زحل پس مشتری مریخ و آنکه آفتاب
 هفت رنگ مختلف ازین هفت گردد آشکار
 هفت ساطاتند و ایشان راده و دو خاوت است
 مهر و ماه باشند هر دو نیرین اعظمین
 چون برج خویش آیند این زمان آن هفت شاه
 نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری
 سعد اکبر آفتاب است در میان کاینات
 زهره قواد و عطارد خواجه دیوان چرخ
 سی هزار آلات در کارند و در هر مظهری
 جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه
 غاذیه با نامیه با مولده مخدومه اند
 هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهند
 اول ایشان شش است و پس دماغ آنگاه دل
 گردها میدان و آنگه دو ستون ملک تن
 کدخدای ملک هفتم جانب چپ دان - پرز
 سر حمل میدان و گردن نور باشد بیگمان
 سینهات سرطان و سر میدان اسدای شیر دل
 ناف میزان دان و مردی عقر است و قوس ران
 فی الحثل یک دایره این شکل آدم فرض کن

یاد گیر این نکته های نعمت الله یادگار

تاتو را امروز بند و مونس فردا بود

پادشاه همه جهان	گرده	دل چو سلطان ملک جان	گرده
مالک ملک لامکان	گرده	چون ز چونی رسد به بیچونی	
بی نشان همه نشان	گرده	دل ز صورت چو رو بمعنی کرده	
همچو بر کار خط کشان	گرده	گرد بر گرد تقطه وحدت	
مهدی آخر الزمان	گرده	اول خویش را چو بشناسد	
گنج پنهان بر او عیان	گرده	چون طاسمش شکسته شد بدرست	
که ملقب باین و آن	گرده	تقد دل قلب از آتش میخوانند	
گاد مست در مغان	گرده	گاه باشد میجاور کعبه	
بدلیل این سخن بیان	گرده	عرش اعظم دل است و آن دل ماست	
قطره اش بحر پیکران	گرده	هر که شد غرقه اندر این دریا	
باقی ملک جاودان	گرده	چون ز هستی خود شود فانی	
فارغ از سود و از زیان	گرده	هر که دل را شناخت در دو جهان	
این چنین کن اگر چنان	گرده	لبس فی الدار غیره دیار	

سخن دل ز گفته سید

مونس جان عاشقان گردد

هر چه گوئی چنین چنان	گرده	هر چه مقصود تو است آن	گرده
روز روشن چو شد عیان	گرده	آفتاب از چه شب نهان	گردید
مأمن جمله مؤمنان	گرده	دارم امید آنکه هر گوشه	
پیر از دولتش جوان	گرده	هر قبری توانگری یابد	
هر چه گرد جهان روان	گرده	همچو من رند مست کی یابد	
هر که مقبول مقبلان	گرده	رد نگرده بهیچ رو هر گز	
هر که همراه عارفان	گرده	باش ایمن که ما رها نکنیم	
آن معانی بتو بیان	گرده	هر معانی که خاطر ت خواهد	
سرور جمله عاشقان	گرده	یار ما دوستدار آل رسول	

هر که یابد خبر از حال وجود	واقف از حال همگنان گردد
نو بهار است منع نتوان کرد	بلبل از گرد گلستان گردد
همه کس دوستدار خود سازد	فارغ از جمله دشمنان گردد
متمکن نشسته با یاران	نه روان گردد این و آن گردد
عارفی گو بما دهد دل را	جان ما در پیش روان گردد

در جهان هر که نعمت الله یافت

سرور جماعه جهان گردد

راند هستی که گردد ما گردد	گر گدائست بادشا گردد
هر که با جام می بود همدم	کی ز همدم می جدا گردد
خوش امینی بود که همچون ما	محرم راز کبریا گردد
یقین هر که خویش بشناسد	عارف حضرت خدا گردد
یشکی جز یکی نخواهد دید	دیدد گر گردد دو سرا گردد
هر که با ما نشست در دریا	واقف از حال و ذوق ما گردد
بار اغیار بارها بکشد	از در یار هر که وا گردد
درد دردش بنوش و خوش مباحش	که تو را درد دل دوا گردد
بر در او کسیکه یابد بار	بر در غیر او کجا گردد
لسنت ما بذوق در یابد	هر که در عشق مبتلا گردد
آنکه پنا بود عصا چه کند	کور باشد که با عصا گردد
هر که گردد بگرد می خانه	بگذارش مدام تا گردد
عشق باقی و ما باو باقی	کی بقائی چنان فنا گردد
شود از غیر عشق بیگانه	آنکه با عشق آشنا گردد

هر که را سیدش بود خواجه

بند دیگر می چرا گردد

رندان باده نوش که با جام همدمند	واقف از سر عالم و از حال آدمند
حقند اگر چه خاق نهانند خاق را	بچرند اگر چه در نظر ما چوشنمند
داندگان حضرت ذات و بذات او	آینه صفات خدا و اسم اعظمند

بیشند از مسلايك و پیشند از همه
 ظاهر بهر مظاهر و باطن ز عقل و وهم
 مستان درد خواره و رندان درد مند
 باقی لایزالی و فسانى لعین ل
 معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان
 روح اللهند در تن مردم چو جان روان
 نوشند می ز جام غم انجام ما مدام
 جمعند عاشقانه و با دوست رو برو
 شمعند و روشنست که قایم ستاده اند
 در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن
 نقش انگین خاتم ختم رسالتند

گرچه کمند در خود و از هر یکی کمند
 آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
 وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند
 هستند و نیستند و سخن گوی و ابکمند
 از جام بازرسته و آسوده از چمند
 مرده کنند زنده چو عیسی مریمند
 شادی روی ساقی و از خلق بیغمند
 گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند
 سر وند دور نیست اگر در چمن چمند
 زیرا که نزد حضرت عزت ماکر مند
 نقد خزانه ملک و عین خانمند

سلطان کاینات و غلامان سیدند

مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

نقطه در الف هویدا شد
 ذات وحدت بخود ظهوری گر
 سه نقطه جمع شد الف گردید
 مه ز خورشید آشکارا گشت
 از الف چون خروف باقی زاد
 نقطه در الف بدید آمد
 ماه جان است این الف یقین
 عشق و معشوق و عاشق ای عارف
 نظری کن که غیر يك شی نیست
 پس فی الدار غیره دیار

الفی در حروف پیدا شد
 کثرتش از صفات و اسما شد
 ذات و فعل و صفت یکجا شد
 الف از نقطه هم هویدا شد
 صورت و معنی هویدا شد
 وحدت و کثرت آشکارا شد
 بیست و هشتش منازل اینها شد
 همچو موج و حباب و دریا شد
 گر چه اندر ظهور اشیا شد
 دیده ما بعین پینا شد

تا بدانی ندا چرا یا شده
 اینهمه اسم يك مسما شد
 داند آن هر کسی که از ما شد
 صورت آن مرا چو حلوا شد
 دو جهان زین سه حرف یکتا شد
 این رموزیست گفته ما شد
 آدمش چون بدید شیدا شد

اول و آخر حروف بگیر
 ظاهر و باطن اول و آخر
 علم يك نقطه ایست دریا بش
 نکته گسفتت در این معنی
 الف و واور نون عیان گشتند
 نور و عقل و قلم که فرمودند
 خال مشکین که بر رخس پیدا است

نقطه گویا بحرف شد لیکن
 نعمت الله بنطق گویا شد

کجا بود و چرا آمد چرا شد
 و گر جایی ندارد آن کجا شد
 که گوئی زین سرا با آن سرا شد
 هوایی بود بر باد هوا شد

بگو جانی کز این مظهر جدا شد
 اگر داره مقامی آن کدام است
 نشانی ده از آن خلوت سرا بش
 ز تو باور ندارم گر بگوئی

جوابی خوش چو آبی بشنواز ما
 که کشف آن ز حق ما را عطا شد

شکست آن صورت و آن عین باشد
 چو از ما بود با ما آشنا شد
 روانه گشت و با دار بقا شد
 نگوئی گشت فانی یا فنا شد
 بغیب خویشتن بی عیب وا شد
 چو رفت او از بدن تن بنوا شد
 نگوئی قطره از ما جدا شد
 شکست آئینه تمثالش هبا شد
 نه زان وجهی که با حق آشنا شد

حباب جان ما در بحر وحدت
 بهر موجی که در دریا رسیدیم
 در این دار فنا آمد دو روزی
 ز دیده يك دو روزی گر نمان شد
 ز غیب آمد شهادت یافت اینجا
 نوائی داد جسم بنوا را
 حباب و موج و دریا جمله آینه
 مثال جان و تن تمثال مرآت
 از آن وجهی که با آئینه میداشت

نپیرد نعمت الله محاش لله که دل زنده بدرگاه خدا شد

شوی دل زنده گگر میری بهششش

چنین مرگی مرا عمریست تا شد

دلی ندیده کسیرا ز اولیا چه خبر

یا بگو که تو را از خود و خدا چه خبر

چو تو خدای ندیدی ز مصطفی چه خبر

تو راز حال کماهی جان ما چه خبر

تو راز قامت و بالای آن بلا چه خبر

تو راز برک و نواهای بینوا چه خبر

تو راز صوتی صافی باصفا چه خبر

تو راز مردی مردان پارسا چه خبر

تو راز چه نیست نصیبی از آن بلی چه خبر

تو راز زمستی مستان آن سرا چه خبر

تو را که دیده نباشد ز چشم ها چه خبر

فنا ندیده چو صورت از بقا چه خبر

ز درد مندی رنجوری دوا چه خبر

ز شوق سلطنت ذوق انزوا چه خبر

ز حسن یوسف مصری جانتز اچه خبر

تو راز عالم بیحد و منتها چه خبر

تو راز دولت عشاق آشنا چه خبر

تو راز عرش و زرحین و استوا چه خبر

چو تو بمانرسیدی تو را ز ما چه خبر

مرو بخود بخود آ تا خدای خود بینی

چو تو برش نرانی چه دانی از مهر اج

توئی که بر آب دریای جسم معتکفی

بلای لا نکشیدی ز عشق بالایش

تو راز چو برک و نوائی ز عشق حاصل نیست

چه از کدورت نفسی نگارده گذری

تو بسته زر و زن گشته و گشته آن

منم ز جام است و می بلی سر مست

تو در خماری و می خانه را نمیجوئی

هزار چشمه آب حیات در نظر است

بر آ بدار فنا تا بقای ما بینی

تو راز چو درد دلی نیستای برادر من

بکنج زاویه عشق منزوی نشدی

چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی

بششجهات فرو مانده بیکدوسه چیز

چو تو بعشق نگشتی ز خویش بیگانه

رفته تو بشرق و نیامدی از غرب

ز حال سید ما گگر خبر نمیداری

عجب مدار گذار از بادشاه چه خبر

اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر

دهان بر شهید و شکر کن بگو صلوات پیغمبر

بیای مؤمن صادق بگو صلوات پیغمبر

دل خود را منور کن جهانی از غمیر کن

اگر تو امت اوئی رضای آن بجان جوئی چو ماشا پدا گر گوئی بگوصلوات پیغمبر
 خرد خویش بجان بوید ملک مهرش بدل جوید خداصلوات او گوید بگوصلوات پیغمبر
 بعرض و فرش انس و جان دعای او کنته از جان کریمانه تو در کرمان بگوصلوات پیغمبر
 ز آتش گرامان خواهی حیات جاودان خواهی بهشت و حور بان خواهی بگوصلوات پیغمبر

بیا و بنده شه شو حریف نعمه الله شو

ز حال خویش آگه شو بگوصلوات پیغمبر

این غزل حضرت شاه شمس الدین تبریزی را حضرت

شاه ولی قدس سره العلی تظاهراً

شرح فرموده اند

دانا جا روی بدستم آن نگار گفت کز دریا بر اندکیزان غبار
 آب آتش گشت و جا رویم سوخت گفت کز آتش نو جا روی بر آر
 عقل جا رویت نکار آن پیر کار باطنت دریا و هستی چون غبار
 آتش عشقش چو سوزد عقل را باز جا روی ز عشق آید بکار
 کردم از حیرت سجودی پیش او گفت بساجد سجودی خوش بیار
 آه بساجد سجودی چون بود گفت بیچون باشد و بیچاره چار
 عقل لای نافیه میدان همی عشق اثبات حق است ای یار یار
 سجده بی ساجد ندانی چون بود یعنی بی هستی ساجد سجده آر
 گردانک را پیش کردم گفته اش ساجد یرا سر ببر با ذولفقار
 تیغ تا او پیش زد سر پیش شد تا برست از گردانم سر صد هزار
 گردانم یعنی سر هستی بود تیغ نیز عشق باشد ذوالفقار
 چون سر هستی ببرد از بدن معرفت شد آشکارا صد هزار
 ای مزاجت سرد کو طاس دلت تا در این گرمای تو گیری قرار

جامه بر کن بنکر آن نقش و نگار	بگذر از کلخن تو در گرمابه رو
ترك صورت کن بمعنی کن گذار	گر فسوده نیستی بر خیز گرم
سوی باغ جان خرام ای با وقار	طاس دل بر کن ازین حمام تن
تا به بینی رنگ های لاله زار	تا بینی نقش های دل ربا
جان بتازیده بترك و زنگبار	خاك و آب از عكس اورنگین شده
رونق گلزار و جان لاله زار	از حجب بیرون خرامد بی حجاب
از تجلی باشد ای صاحب وقار	لااله زار و نقشهای بی حساب
کلخن تاریك و حمامی ننگار	چيست شرق و غرب اندر لامكان
بر سر روزن جمال شهریار	ششجهت حمام و روزن لامكان
روزنش جان است و جانان شهریار	خلوت دل لامكان است از یقین
چيست حمام این تن نا پایدار	کلخن تاریك نفس شوم تست
جمعه را اندر گرفته از شرار	من چراغ هر سرم همچو فیل
شرق و مغرب را گرفته از قطار	شمعها بر می شد از سرهای من
جامه در پوش از صفاتش ذات وار	چون گذر کردی از این و آن بهمشق
یار خود بینی نگار هر نگار	باز چون هم رنگ و بوی او شدی
ای شب و روز از حدیشش شرمسار	شب گذشت و قصه ام کوتاه نشد
مست میدارد ز جام بیخمار	شاه شمس الدین تبریزی مرا

سید ملك وجودم لاجرم

آنچه پنهان بود کردم آشکار

هر کسی را داده چیزی از ازل	حی و قیوم و قدیم لمیزل
ملك او باشد همیشه بی خلل	مالك ملك است و ما مملوك او
با کمالش علم عالم در وحل	با جلالش عقل عاقل بی مجال
خوش بخوان نص کلام لمیزل	کل شیئی هالك الا وجهه
سایه و خورشید باشد فی المثل	چيست عالم با وجود حضرتش

حل این مشکل نوشته‌م خوش بجل
خسالت او حضرت او بی عاقل
دیده روشن که باشد بی سبل
از عطای او محل دارد محل
نزد اید الان بود نعم البدل
شد قبول حضرت او ز آن قبل
خوانم از لوح قضا شرح جمل
این چنین فرموده اند اهل دول
همچو انعامی بود بل هم اضل
از عطای او و قارع از اجل

عیسی گردون نشین تاج تو در ازل

موسی دریا شکاف امت تو لعینزل

بر رخ مه میکشد نقش خیالت بجل
سر قدر در ضمیر لوح قضا در بجل
خوش بود آن نور چشم در نظری سبل
در گه ایوان تو تکیه اهل دول
تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
بر رخ جامع توئی علت جمله عاقل
زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل
هیچ رواجی نیافت در هم و سیم دغلی
معنی آن نور تو صورت موسی جبل
حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل

مشکل حل است و حل مشکل است
عقل او علت اولی بود
نور او بیند بنور روی او
ایکه می بررسی محل او کجاست
هر که جان داد و هوای او ستد
قابلیت بنده را از فیض او ست
از مفصل یا قتم سر قدر
دولت جاوید از او در بند گیت
هر که حق را ماند و باطل را گرفت
نعمت الله زنده جاوید شد

مهر منور تقاب از هوس روی تو
بیر خرد طفل و ار آمده در مکتبیت
دیده اهل نظر روی تو بیند چو نور
خاک کف پای تو تاج سر سروران
حافظ گنج اله صورت و معنی تو است
مرتبه حضرت جمع همه مرتبه
یافت تعین بتو صورت اسما تمام
گر بهایم کنم نسبت خصمت رواست
ز بر سر بازار تو نقد سره شد روان
سر تجلی که بود آنکه به موسی نمود
آینه کاینات مظهر تمثال تو است
چست کتاب مبین صورت تفصیل تو

عین تو در عین حق اصل همه عینها
گر چه ندارم عمل هست امیدم بتو
این دم جان بخش ما زنده کند مرده را
شرح تو هم بی نظیر دین تو هم بی بدل
یکنظر از لطف تو به زجهانی عمل
دم تو مسیحا زنده شعر میخوان یا غزل
سیدی عالم است بندگی جدم من
تابع خودم در ملک و در سخن

درد در دیش خورده ام تا صاف درمان یافتم
کار جمعی شد بر ایشان در هوای زلف او
عارفانه آمدم از غیب و در غیب الغیوب
روح اعظم عقل او دره بیضا بود
مبدع از غیر مبدع بقدرت آفرید
بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدر
عقل کسل و نفس کلیه بهم آمیختند
طبع من چون با طبیعت بد ایشان میل کرد
اسم الباطن طبیعت را نگه دارد مدام
رق منشور هیولا نقش بستم در خیال
اسم الاخر در او مستور و او مستور از او
غیر و کافور با هم ساخته جسم خوشی
ای حکیم این جسم را شکلی مدور دادی است
باز دیدم حقه مانند گوئی ز رنگار
قطعه و بر کار دیدم در سماع عارفان
بی خنار با یک فلک دیدم که اظلس خوانند ام
یک فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او
المحیط این عرش را بر فرق اشیاء داشته
مقتدر بر وی نوشته آن منازل یافته

دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم
گر چه من جمعیت از زلف پریشان یافتم
جمع و تفصیل وجود خویشتن آن یافتم
آدم معنی و هم لوح قضا ز آن یافتم
جمله ام الکتاب از لوحش آسان یافتم
جمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن یافتم
آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
کار ساز این و آن در هجس جان یافتم
لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم
یا تم عننا ولی از خلق پنهان یافتم
اسم الظاهر در او با چار ارکان یافتم
هر کجا شکلی بود شکلیش با نسیان یافتم
روز و شب در گردهم چون چرخ گردان یافتم
در میان ستاده شیخ و خرقه رقصان یافتم
حاکمش اسم محیط است و فرمان یافتم
یکپنار و بیست و دو کوکب در خشان یافتم
هر چه هست از خرد و کمال در تحت اوزان یافتم
هم بمغرب هم بمشرق او خرا مان یافتم

در کنار دایگان شادان و خندان یافتم	هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز
رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم	چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود
در سر ایوستان او موسی بن عمران یافتم	بر جبین مشتری بنوشته اسم العالمیم
اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم	بر فراز مسند بهرام هارون دیده ام
از جمال آفتابش نور سبحان یافتم	هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف
از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم	یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی
عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم	اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده ام
روشن از اسم همین چون ماه تابان یافتم	نور عالم دیده ام در آسمان این جهان
ارض جنت دیدم وانعام و احسان یافتم	الشکور از کرسی حق خوانده ام بی اشتباه
تا یبایی همچو من زیرا کز ایشان یافتم	اسم القاض ز آتش جوی و محیی از هوا
ششجهات این سرا از چار ارکان یافتم	حی بجواز آب و باز از خاک اسم المبت
عزت هر خواجه از آن عزیزان یافتم	در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز
المذل در شان مسکینان حیوان یافتم	اسم الرزاق اگر خواهی طاب کن از بنات
بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم	جنیان را یافتم نازک ز اسم اللطیف
از حضور اینکریمان روح و ریحان یافتم	القوی داده ملایک را وجود از جود خود
اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم	روشنست آئینه گیتی نما در چشم ما
رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم	گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر
محرم آنحضرتم اسرار سلطان یافتم	نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد
شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم	از از غربت بشهر خویشتم گشتم روان

یادگار نعمت الله است نیکو یاد دار

زانکه من این مرتبه نیکو زینکان یافتم

حالت روزگار می بینم

نه چو پیر اروپا می بینم

بلکه از کردگار می بینم

قدرت کردگار می بینم

حکام امسال صورت دگر است

از نجوم این سخن نسیگویم

غین در دال چون گذشت از سال
در خراسان و مصر و شام و عراق
گرد آئینه ضمیر جهان
همه را حال میشود دیگر
ظلمت ظلم ظالمان دیار
قصه بس غریب می شنوم
جنگ و آشوب و فتنه و پیداد
غارت و قتل و لشکر بسیار
بنده را خواجه و شاهی یا بم
بس فرومایگان بیحاصل
هر که او یار یار بود امسال
مذهب و دین ضعیف میا بم
سکه نو زنند بر رخ زر
دوستان عزیز هر قوم
هر یک از حاکمان هفت اقلیم
نصب و عزل تبکیچی و عمال
ماه را رو سیاه می یا بم
ترك و تاجیک را بهم دیگر
تاجر از دست دزد بیهمراه
مکر و ترور و حیل در هر جا
حال هند و خراب میا بم
بقعه خیر سخت گشته خراب
بعض اشجار بوستان جهان
اندکی امن اگر بود آنروز

بوالحجب کار و بار می بینم
فتنه و کار زار می بینم
گرد و زنگ و غبار می بینم
گر یکی در هزار می بینم
بیحد و بی شمار می بینم
غصه در دیار می بینم
از یمن و یسار می بینم
در میان و کنار می بینم
خواجه را بنده وار می بینم
عامل و خواندگار می بینم
خاطرش زیر بار می بینم
مبتدع افخزار می بینم
درهمش کم عیار می بینم
گشته غم خوار و خوار می بینم
دیگر را دو چار می بینم
هر یکی را دو بار می بینم
مهر را دل فکار می بینم
خصمی و گریو دار می بینم
مانده در رهگذار می بینم
از صفار و کیمار می بینم
جور ترك تقار می بینم
جای جمع شرار می بینم
بی بهار و ثمار می بینم
در حد کوهسار می بینم

حالی اختیار می بینم
شادانی غم گسار می بینم
خرمی وصل یار می بینم
عالمی چون نگار می بینم
ششمش خوش بهار می بینم
بلکه من آشکار می بینم
سروری با وقار می بینم
دشمنش خاکسار می بینم
سر بسر قاجار می بینم
دور آن شهر یار می بینم
پسرش یادگار می بینم
شاه عالی تبار می بینم
که جهان را مدار می بینم
نام آن ناممدار می بینم
علم و حلمش شعار می بینم
خلق از او بختیار می بینم
باز باز و الفقار می بینم
هر دو را شهوار می بینم
گل دین را بیار می بینم
عدل او را حصار می بینم
همه را کماکار می بینم
خجیل و شرمسار می بینم
باده خوش گوار می بینم
همدم و یار و غار می بینم

همدمی و قناعت و کنجی
گر چه می بینم اینهمه غمها
غم مخورزانکه من در این تشویش
بعد امسال و چند سال دیگر
چون زمستان پنجمین بگذشت
نایب مهدی آشکار شود
پادشاهی تمام دانائی
هر کجا رو نهد بفضل اله
بندگان جناب حضرت او
تا چهل سال ای برادر من
دور او چون شود تمام بکام
پادشاه و امام هفت اقلیم
بعد از او خود امام خواهد بود
میم و ها میم و دال میخوانم
صورت و سیرتش چو پیغمبر
دین و دنیا از او شود معبور
ید و بیضا که باد پاینده
مهدی وقت و عیسی دوران
گشایش شرع را همی بوم
این جهان را چو مصر مینگارم
هفت باشد وزیر سلطانه
عاصیان از امام معصوم
بر کف دست ساقی وحدت
قازی دوست دار دشمن کش

تیغ آهن دلان زنگ زده
زینت شرع و رونق اسلام
گرگ با میش شیر با آهو
گنج کسری و نقد اسکندر
ترك عیار مست می نگرم

کند و بی اعتبار می بینم
هر یکی را دو بار می بینم
در چرا بر قرار می بینم
همه بر روی کار می بینم
خصم او در خمار می بینم

نعمت الله نشسته در کنجی

از همه بر کنار می بینم

گفتیم خدای هر دو عالم
گفتیم نبوت و ولایت
آن بر همه انبیاست سید
آن صورت اسم اعظم حق
وار از طایبی طاب کن از نون
در اول و آخرش نظر کن
چشمی که نه روشنت از وی
شهباز علی است نیک دریاب
بی مهر محمد و علی کس
باشد علم علی بدستم
در جام جهان نمای عینش
بر یزغ ما نشان آل است
اوساقی حوض کوثر و ما
بی حضرت او بهشت باقی
بیچاره رزم اوست رستم
دستش باشارت سر تیغ
کم باد محب آل مروان

گفتیم محمد و علی هم
در ظاهر و باطنند با هم
وین بر همه اولیا مقدم
وین معنی خاص اسم اعظم
وز واو الف بجوی فافهم
تا دریا بی تو سر خاتم
آن دیده مباد خالی از نم
دانه روحست و دام آدم
يك لحظه ز غم مباد خرم
زان است ولایت مسلم
عینی است که آن بعین بینم
ما دل شادیم و خصم در غم
نوشیم ز لال او همسایم
جامی باشد و لیک بی م
خراتنده بزم اوست خانم
افکنده ز دوش دست از قم
هر چند کعبه کمتر از کم

نی تابع شمر و این ملجم
 ما یم بدو لش مکر م
 بر بسته ز زلف خویش پرچم
 وی مرد موالی معظم
 بنشین جاوید خیر مقدم

رو تابع آل مصطفی باش
 مسائیم ز عزتش معزز
 بر عرش زدیم سنجق خویش
 ای نور روحش نعمت الله
 در دیده ما تورا مقام است

در عین علی نگاه میکن .

می بین تو عیان جمله عالم

همدم او باش چون ما دم بدم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 آن دم ما بود آن دم از قدم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 لذتی یا بی ز همدم دمبدم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 تا چرا همدم نشد با جام جم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 و ز خیالات مجال بیش و کم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 و ز نوای بی نوائی دمبدم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 تا حجاب تو نماید بیش و کم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 از کرم بگذار ایشان را بهم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 باش محرم تا که باشی محترم

عاشقانه گر بیای جام جم
 جام جم شادی جم یکدم بنوش
 کرد عیسی مرده را زنده بدم
 از دم عیسی اگر بای دمی
 گردهمی با همدمی باشی بهم
 بشنو آن دم را غنیمت می شمار
 دمبدم دم می زند رند از ندم
 تو غنیمت دان دمی گر بای
 تا کی آخر از وجود و از عدم
 این و آن بگذار و میگو دمبدم
 بی نوا یا نیم در ملک عدم
 همدم جامیم و با ساقی حریف
 رو فنا شو از وجود و از عدم
 با موحد گردهمی همدم شوی
 ماضی و مستقبل ای صاحب کرم
 حالیا با حال یک دم خوش بر آ
 یکدمی گر بار بای در حرم

دمیدم دردم بدم در دم بدم
 واقف است او از حدوث و از قدم
 دمیدم دردم بدم در دم بدم
 اینچنین همدم که دیده دمیدم
 دمیدم دردم بدم دردم بدم

کردمی همدم شوی با محرمی
 نعمت الله است در عالم علم
 دمیدم بگوید که ای همدم بگو
 همدم جامیم و با همدم بهم
 یار همدم گرمی یا بی چوما

سالها در سفر بسر گشتیم
 عاشقانه بپهر و بر گشتیم

پای تا سر همه نظر گشتیم
 همچو پرگار پی سپر گشتیم
 در پی دوست در بدر گشتیم
 معنی خاص هر صور گشتیم
 تا که از خویش با خبر گشتیم
 ما بدین معرفت سر گشتیم
 ما بهم همچو گلشکر گشتیم
 باز تابنده چون قمر گشتیم
 زنده و شادمان دگر گشتیم
 در همه حال معتبر گشتیم
 واصل مخزن گهر گشتیم

تا بینیم نور دیده خود
 گرد بر گرد نقطه وحدت
 عاشق و مست و لا ابالی وار
 ظاهر و باطن جهان دیدیم
 بیخبر طالبی همی بودیم
 یار ما بود عین ما یقین
 او شکر بود و جان من چون گل
 آفتاب جمال او دیدیم
 کشتگان بلای غم بودیم
 پا نهادیم بر سر کونین
 غرقه اندر محیط عشق شدیم

نعمت الله را عیان دیدیم
 عین توحید را بصر گشتیم

تا باز بخد متش رسیدیم
 پرواز کنان روان پر بدم
 جام می از این و آن چشیدیم
 چون سرو بهر چمن چمیدیم

در راه خدا بسی دویدیم
 در هر برجی چو شاه بازی
 رفتم بسوی می فروشان
 در گشایش عشق طوف کردیم

و ز نقش خیال در رهید یم
 ما نیز بسمع او شنید یم
 جز نور جمال او ندید یم
 بگذشته بهشقی او رسید یم
 خطی بخودی خود کشید یم
 فارغ ز یزید و با یزید یم
 در ذوق همیشه بر مزید یم
 خود را بکمال پرورید یم
 دانیم چو آن جهان گزید یم

از کثرت خلق باز رستیم
 جانان بلسان ما سخن گفت
 در آینه وجود اعیان
 از هشت بهشت و نه فلک هم
 چون جذبه او رسید ما نیز
 از هستی خود چو نیست گشتیم
 مستیم و مدام همدم جام
 از تریت جمیع اشیاء
 آن اسم که عین آن مسماست

معشوق خودیم و عاشق خود
 هم سید خویش و هم عبیدیم

دست دل در دامن آل عبا باید زدن
 مهر مهر حیدری بر دل چوما باید زدن
 گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
 مدعیر اربع غیرت بر قفا باید زدن
 این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن
 پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن
 پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
 عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
 اصل و فرعش چون قلم سناپا باید زدن
 بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن
 بر رخ دنیا و دین چون پادشاه باید زدن
 لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
 طفل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن
 نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
 دم مزین با هر کدو بیگانه باشد از علی
 زو بروی دوستان مرتضی باید نهاد
 لافنی الا علی لا سیف الی ذوالفقار
 در دو عالم چارده معصوم را باید گزید
 پیشوائی بابت جستن ز اولاد رسول
 گر بلائی آید از عشق شهید کر بلا
 هر درختی کو ندارد میوه حب علی
 دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست
 سرخی روی موالی سکه نام علی است
 بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی
 مالوائی از ولای آن ولی افراشتیم

بر در شهر ولایت خانه باید گزید

خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید

بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

ای دل از عاشقی بیا از جان
حکمت این حکیم را بنگر
یکزمان خلوت خوشی سازد
گاه خندان کند لب غنچه
عقل در کار خانه حکمت
نقش بنده می کند بخیال
بحقیقت نکو نمی دانند
ذوق مستی مجوز مخموران
بشنو از عارفان حضرت او
آفتاب وجود در دور است
نسخه گنج نامه گر جوئی
شد سراب از ظهور ما سر آب
يك سخن در عبادت من و تو
موج و بحر و حباب و جو بر ما
می و جامست و صورت و معنی
لطف و قهرش ز روی ذات یکی است
خواجه و بنده هر دو دل شادند
زر طاب کن ز خاتم و خایخال
گر بیابی تو گنج ویرانی
صفت او بذات او پیدا
چشم ما شد بنور او روشن

دلبر از جان بجوز جان جانا ن
که در آن میشود خرد حیرا ن
لحظه خانه کند ویرا ن
گه گهی بلبل کند گریا ن
بمثل دلخکی است سر گردا ن
عقل گوید سخن ولی بگما ن
که چرا آمد این کجا شد آن
لذت می طاب کن از مستا ن
تا معانی بیان کنند ایشا ن
سایه اش گه چنین گاه و چنا ن
هفت هیکل بگیر از او مبخوا ن
در سرابی که دیده آب روا ن
گاه فرقان بود گهی قرآن
عین آبنده و قطره و عما ن
آن یکی جسم نام و این يك جام
آن یکی ذات و آن صفت میدا ن
کافر از کفر و مؤمن از ایما ن
تا شود مشکلات تو آسا ن
گنج آن را بجو در آن ویرا ن
ذات او از صفات او پنها ن
عین او دیده ایم در اعبا ن

می و جام است نزد ما یکسان	سایر ما حجاب بود شکست
مظهری نیز حضرت سلطان	مظهری هست در ظهور گدا
بنمایند روشش رندان	در هر آئینه که بنماید
اعتباریست آینه ای جان	او یکی آینه فراوان است
عالم عالمند در دو جهان	انیا اولیا بحکم خدا

حال سید بذوق دریابد
هر که عارف شود بکشف و بیان

این چنین کس خیال نا بسته	نقش رویش خیال تا بسته
صورتی در خیال ما بسته	جلوه داده جمال معنی را
زلف بگشوده و قبا بسته	رو نموده ربوده دل از ما
یا که مه برقع از حیا بسته	آفتابی که دیده بسته نقاب
عقل را دست بر قفا بسته	بند رو بند بسته و عشقش
نور چشم است و دیده ها بسته	در میانست و خلق از او بکنار
چون گرفته ره خطا بسته	هندوی زلف او بیاری
یرده بر دیده از هوا بسته	جای خود کرده در سراچه چشم
های و هوئی درین سرا بسته	آمده مست و جام می بر دست
نشکنم عهد با خدا بسته	بخدا عهد بسته ام بخدا
نمود در بر آشنا بسته	ساقیا در میند و سگشا در
بر میان من گدا بسته	این گرم بین که پادشه گرمی

عشق او بسته هر کسی بسکسی
اعمت الله بعشق و ا بسته

جمالی لایزال من صفائی	ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی
و فی تلوین اسمائی نباتی	مسما واحد اسماء کثیر
فخذ منی قدح و اشرفها تو	وجودی کالقدح روحی کراخی

ابی ابی و امی کالبنانی
فراقی عن ظهوری نازعاتی
و لو کان تجلی فی جهاتی
علی لوح الوجود الکیفاتی
و کون الجامع منی مرآت
و ذوقی من ظهوری حاصلاتی
و مستغن حیات من ممات
و رزاقی قسیم المقسیمات
و مجموع العلائک حاملاتی
و طاعتی علی السیاتی
کلامی ناطق عن معجزاتی
و عقلی عاجز من وارداتی
و حلی فی طریق مشکلاتی
و تعبیر الروایة من روای
و جسمی مظهر الایات آتی
و نفسی عاشق بالزاکیات
و قلبی سالم من خالصاتی
و لکن لا الیها المقامات
لکان مونس لاتی منات
متی یسرب شراب من فراتی
و ساقی صالح من صالحاتی
و طرح العالم من واجباتی
ولا فی البیت الا خیراتی
بارسال الرساله مرسلاتی

و عقلی کالاب نفسی کامی
و صالی راحتی فی کل حال
و فی ملک البقا ملک قدیم
کلامی نازل من فوق عرش
وجود فی وجود فی وجود
و جہی باعث لایجاد خلقی
حیاتی دایم روحی من الله
واکلی ذایم من رزق ربی
و قلبی عرش اسراری بامری
و تقریری من التوحید شرک
وجودی شاعدی عندی بجمودی
و نطقی قاصر عن وصف ذوقی
عذابی راحتی دائی دوائی
کتاب الکوون حرف من حرورفی
و روحی مظهر الارواح کله
و عینی ناظر فی کل وجه
ضمیری خالص من غیر حق
و بیٹی جنتی حوری جواری
و لو کان سوی الله فی ضمیری
بکاسات و طاسات شرابی
زلاتی عند عطشان شرابی
کایمی خام تعسین بامری
ولیس الدار الا غیر نوری
رسول جاء من عندی الی

و هذا القول من اقوال جدی و صلوات علیه من صلواتی

صفات الله فی وحبی جلی
واسمی نعمت الله کیف ذاتی

سوی الله عند شمس کالظلالی
نمودی در خیالی آن جمالی
و قلبی حاضر فی کمال حالی
فخذ منی الذبح و اشرب زلالی
بعین الله هذا من کمالی
و بدر الکون عندی کالیهلالی
خیال فی خیال فی خیالی
ظلال فی ظلال فی ظلالی
کمال فی کمال فی کمالی

حبیبی سیدی یا ذالعالی
خیالی نقش بسته عالیش نام
و عبتی ناظر من کمال وجه
می صاف است و خوش جنم مصفی
رایت الله فی مرآت کونی
و شمس الروح نور من ظهوری
سوی الله چیست ای صوفی صافی
وجودی جز وجود حق مطلق
غلام و بندگی سید ما

چو سید نعمت الله رند مستی

مجال فی مجال فی مجالی

و آن امام المتقین یعنی علی
نور رب العالمین یعنی علی
سرور خلد برین یعنی علی
مینویسد بر چنین یعنی علی
میطلب شاهی چنین یعنی علی
هست بر خاتم نگین یعنی علی
خدمت روح الامین یعنی علی
مصطفی را جانشین یعنی علی
بر یسار و بر یعنی علی
نور چشم خورده بین یعنی علی

آن امیر المؤمنین یعنی علی
آفتاب آسمان لافقی
شاه مردان پادشاه ملک دین
نام او روح الامین از بهر نام
گر امامی بایدت معصوم و پاک
گر محمد بود ختم انبیاء
استعانت خواهد از در گاه او
ساقی کوثر امام انس و جان
فتح و نصرت داشت در روز غزا
عین اول دیده ام در عین او

اینچنین شاهی گزین یعنی علی
 نفس خیر المرسلین یعنی علی
 راز دارد هم قرین یعنی علی
 کار ساز آن و این یعنی علی
 دائماً میگو همین یعنی علی
 زان ولی نازنین یعنی علی
 معنیش دریا و سین یعنی علی
 معجزه در آستین یعنی علی
 عالم عالم همین یعنی علی
 دنوا از خوشه چین یعنی علی

پیشوائی گزین یعنی ای عزیز
 مخزن اسمای اسرار اله
 بود با سر نبوت روز و شب
 دین و دنیا روتقی دارد که هست
 این نصیحت بشنوا از من یاد دار
 ناز دارم بر جمیع اولیا
 صورتش در طارها مبخوان که هست
 دست برده از ید و بیضا بزور
 معنی عالم لدتی بی خلاف
 نعمت الله خوشه چین خرمش

در ولایت اولین اولیا
 اولین و آخرین یعنی علی

معنی انما علی و لی
 سرور اولیا علی و لی
 هست سر خدا علی و لی
 ملکات دو سرا علی و لی
 محرم کبریا علی و لی
 خدمت هر تفضی علی و لی
 دهدش خون بها علی و لی
 چون بود پادشاه علی و لی
 رهبر جان ما علی و لی
 دست گیر د تو را علی و لی
 دیده بی عطا علی و لی
 گز بود آشنا علی و لی

جام گیتی نما علی ولی
 در ولایت ولی والا قدر
 این عم رسول و دامادش
 بسنان و سه نان گرفته همه
 مخزن گنج کنت کنز اوست
 حضرت مصطفی رسول خدا
 هر که در عشق او شود کشته
 کی گدا از درش رود مجروم
 هر کسی را امام و راهبر بست
 گز نهی سر پای فرزندش
 نور چشم محققان جهان
 غم نباشد ز خویش و بی گناه

مس قلب ار بری بحضرت او کندش کیمیا عالی و لی

نعمت الله فقیر حضرت او

شاه ملك غنا علی و لی

هر که دارد با علی يك موشکی
کی تواند با عالی کردن مضاف
هفت دریا با محیط علم او
منکر آل عبا دانی که کیست
ذوالفقارش کرد دشمنرا در نیم
آفتاب آسمان لا فقی
عالم ملك ولایت مرتضی
شاهباز آشیان لا مکان
با شکوه کوس او روز نبرد
مصطفی و مرتضی را دوست دار

نزد شیر حق بود چون موشکی
خارجی گرشگوش باشد لکی
نزد ما باشد ز بسیار اندکی
جا هلی باید تباری مردکی
این یکی نیمی و آن يك نیمکی
سایه لطف الهی بی شکی
بنده او خدمت جانی بگی
با همای همت او مرغکی
خود چه باشد بانك کوس و طبکی
صورتاً هستند دو معنی یکی

نعمت الله دوستی اهل بیت

جای داده در دل خود نیککی

گر در این بحر آشنا یابی
درد مندی اگر دو ا جوئی
گر وصال خدای خود طلبی
زند معنی که گنج صورت ماست
از فنا بگذر و بقا را جو
ذوق در عاشقی و فلاشی است
همدم جام می شو ای عاشق
ایکه گوئی که تا کیش جویم
خویش گم کرده و مبعوئی

عین ما را بعین ما یا بی
درد می نوش تا شفا یا بی
بگذر از خود که تا خدا یا بی
گر بجوئی ز بی نوا یا بی
که بقا را هم از فنا یا بی
ذوق از زاهری کچا یا بی
تا نصیبی ز ذوق ما یا بی
جا و دانش بجوی تا یا بی
خوش بود خویش را چو وا یا بی

یا کشیدت بعشق یا یا بی	عاشقانه یا قدم در نه
گر ز آل عبا عبا یا بی	خلعت عشق را پوشی خوش
که ز عشقش بسی غنا یا بی	در غمش پایدار مردانه
گر ز بالای او بلا یا بی	راحت جان مبتلا دانی
تا که مقصود دو سرا یا بی	نعمت الله را بدست آور
کوس غرش بر فراز عالم اعلا زدند	تا لوای حیدری بر طایر خضرا زدند
ساکنان در گهش زان دم زاو ادنی زدند	تا که در خلوت سرای لی مع الله شد مقیم
قفل حیرت بر زبان نطق هر گویا زدند	جود او مفتاح موجودات کردند آن گهی
از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند	سر فرازان در هوای خالک پایش همچو ما
سکه دولت بنا مش بر سر زرها زدند	پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی
طعنها بر گفته های بوعلی سینا زدند	عارقان تا نکته خواندند از اسرار او
عارقان تمثال نورش بر ید بیضا زدند	لمعه از آفتاب ذوالفقارش شد پدید
یرلغ توقیع آل آله از طاها زدند	حکم فرمانش بنام انما کردند نشان
این ندا روز ازل در گوش جان ما زدند	مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار

لافتی الی علی لاسیف الی ذوالفقار

محرم راز رسول و ابن عم مصطفی	نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی
رهنمون رهروان و پیشوای اتقیا	گوهر دریای عرفان بحر علم کان وجود
شاید از گویند او را اهل حق نور هدی	هادی کس ز نسل او مهدی هویدا میشود
رو موالی شو که این است اعتقاد اولیا	از ولای او ولایت یافته هر کویست
تابع دین محمد باش و از بهر خدا	دوستدار خاندان باش و محب اهل بیت
یار مؤمن شو چو ما و تابع آل عبا	نیست مؤمن هر که دارد باعلی یکم و خلاف
مینماید نور او آئینه گیتی ها	از محبت آفتابی بر دل ما یافته

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار

لافتی الی علی لاسیف الی ذوالفقار

مسند ملك ولايت در حقيقت آن اوست هر کسی از گنج سلطانی عطائی یابند
 در حریم عصمتش روح القدس در بان اوست نقد گنج کنت کسنز آنز رسید آن اوست
 حقه عالی وصف او فرمود در قرآن تمام هفت هیکل هر که خواند آیتی در شان اوست
 حاکم او در ولایت اولیا او را مرید شاه عالم خانمش هر که و علی سلطان اوست
 یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی هر چه هست او جز دو کلمه پیوسته در قرمان اوست
 روح اعظم جان عالم عقل کمال از جان و دل در امامت این امام انس و جان جانان اوست
 گر چه عالم از عطای نعمت الله مانعند نعمت الله نعمت شایسته از احسان اوست

نفس خیر المرسلین امت آن ولی کرد گار

لافتی الی علی لا سیف الا ذوالفقار

در موج و حباب آب دریا ب آن آب در این حباب دریا ب
 ما را بکف آر عارفان به خوش سانسو بر شراب دریا ب
 بر دیده ما نشین زمانه آن لعبت بیحجاب دریا ب
 هر برك گلی که رو نماید در عارض او گلاب دریا ب
 خوش، روشنی است در شب و روز مه را نگر آفتاب دریا ب
 گنجی است حدیث کنت کنز آن گنج در این خراب دریا ب
 بحر است نموده رو بقطره در قطره و بحر آب دریا ب
 بالذات یکی و بالصف صد يك عين بعد حباب دریا ب
 گوئی جامیم یا شرابیم بر دار ز رخ آفتاب دریا ب

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

در هر دو جهان یکیت بی شك آن يك بطاب از عین هر يك
 در وحدت و کثرتش نظر کن تا دریایی تو هر دو نیک
 يك باده و صد هزار جام است يك را بشمار تا شود لك
 مکتوب و کتابتی و کاتب گر حرف خود چوما کنی حك

امروز شکست توبه ما روزیست خجسته و مبارک
 آوازه ما گرفت عالم مانند سخای آل بر مک
 ای طاب گنج کنت کنزاً در گنج دلت بجوی بی شک

جامی و شراب و رند و ساقی
 هم مغربی و هم عراقی

همدم شده اند نائی و نی این يك مائیم و آن دگر وی
 جامی است پر از شراب در یاب می جام میست و جام می می
 عالم بوجود اوست موجود بیجود وجود اوست لاشی
 هر زنده دلی که کشته اوست در مذهب ما است دائماً حی
 از خود بطلب مراد خود را زیرا که توئی مراد هی هی
 گوئی که ترک پاده گفتی حاشا حاشا نگفته ام کی
 در مجلس عاشقان سر مست این قول بگو به ناله نی

جامی و شراب و رند ساقی
 هم مغربی و هم عراقی

بی نقش خیال روی آن ماه عالم همه چیست نقش خرگاه
 صورت جام است و معنیش می باطن خورشید ظاهر آ ماه
 معشوق خودیم و عاشق خود تا ما از ما شدیم آگاه
 جان بازا نیم در ره عشق صد جان بجوی بسد در این راه
 دل خرگاه و ترک عشق سر مست یارب چه خوش است ترک و خرگاه
 در نیم شب از درم در آمد خورشید که دید در سحر گاه
 هر باز که دیدمش بگفتی ای نور دو چشم نعمت الله

جامی و شراب و رند و ساقی
 هم مغربی و هم عراقی

آمد ساقی و جام در دست در دیده ما چو نور بنشست

نقشی که خیال غیر می بست
 رندانه يك پياله بشکست
 می بر کف و ژانف یار بردست
 از بود و نبود خویش و ارست
 گوئیم یار رند سر مست
 هر گه که کسی بنزد ما هست

از دیده بد سترد و بر بود
 آن توبه زاهدانه ما
 ما سر خوش چشم مست ساقی
 خوشوقت کسیکه همچو سید
 سر مستانیم و در خرابات
 در حال همین سرود گوید

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

وز غمت جان مستمندان شاد
 چشم جادوت فته فرهاد
 سر زلفت گره گشای مراد
 کی شود درس عشق را استاد
 در ره دوست هر چه بادا باد
 بر در مسجدم گذار افتاد
 هر کس آنجا رسید خوش بستاد
 تا بینم که چیستشان اوراد
 رفت بر منبر این ندا در داد

ای بهرت دل خراب آباد
 طاق ابروت قبله خسرو
 لب اعل تو کام بخش حیات
 هر که شاگردی غم تو نکرد
 ما بترك مراد خود گفتیم
 دوش سر مست در گذر بودم
 مقرئی ذکر قامتش میگفت
 از پی آنجماعت افتادم
 ناگه از پیش امام روحانی

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك بر تو است از رخ دوست

بر هی میگذاشت سر خوش دوش
 کرده چون در عاشقی در گوش
 جام بر دست و طبلسان بر دوش
 از کجا میرسی چنان مدهوش
 گفتم از این باده جرعه کن نوش

شاهدی از دکان باده فروش
 حلقه بندگی پیر مغان
 بسته ز ناز همچو ترسایان
 گفتم ای دستگیر مخموران
 جام گیتی نمای با من داد

گر تو خواهی که تا شوی محرم
گفتم این باده از پیاله کیست
ناگه از پیر دیر پرسیدم
هیچکس زین حدیث لب نگشود

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

ترك بالا بلند یغمائی
شهره انس و جان بخوشروئی
طلعتش ماه برج نیکوئی
از در دیر چون درون آمد
تا که از مرحمت نظر انداخت
که گرت آرزوی سلطنتست
گفت ای عاشق بلا دیده
در ره دوست کفر و دین در باز
چونکه بر گشتم از ره تقلید

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

ترك سرمست چون کمان برداشت
در گمان بودم از خیال میانش
گفتم ای خسرو وفا داران
بسگستان خرام تا با تو
در چمن رفت و همچو گل بشکفت
در زمان چونکه مست شد ساقی
باده چون گرم شد بصیقل روی

هر کرا بود دل ز جان برداشت
چون کمر بست این کمان برداشت
قدمی چند میتوان برداشت
من بیدل کنم ز جان برداشت
نام خوبی ز ارغوان برداشت
شیشه را مهر از دهان برداشت
زنك ز آئینه روان برداشت

هر کدورت که داشت دل از درد درد او آمد از میان برداشت
 باده از خلق شیشه صافی دمبدم ناله و فغان برداشت
 که سراسر جهان و هرچه در اوست
 عکس يك پرتویست از رخ دوست

غمزه شوخ آن بت طناز
 از پس پرده می نوازد چنك
 او شهنشاہ مسند خوبی
 گه بود همچو باده جان پرور
 اوست مقصود ساکنان کناشت
 گر کشد خسرویست کامروا
 ایدل از آرزوی آن داری
 گذری کن بسوی میخانه
 تا بینی بتان ماه جبین

که سراسر جهان و هرچه در اوست
 عکس يك پرتویست از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل
 زلف شستت کمین کتندۀ جان
 آزمودیم و دم نزد يك دم
 زنده دل کن باده نابم
 صبحدم لعبت پری زاده
 در گشود و نشست مستانه
 چون بدیوان دل فرو رفتم
 بیوقای تو خاک بر سر دل
 چشم مستت بغمزه رهبر دل
 جان ما بی غم تو بر در دل
 که شرابیست نو بساغر دل
 آمد و حلقه کوفت بر در دل
 روی خود داشت در برابر دل
 این سخن بود در برابر دل

که سراسر جهان و هرچه در اوست
 عکس يك پرتویست از رخ دوست

می بیاور که دور نوبت ماست
 که در او جرعه خدای نماند
 که خیر آرمت که یار کجاست
 که مراد همه جهان آنجاست
 آن زمانی که بزم می آراست
 باید اول ز رای خود برخواست
 نعمت الله را تو از چپ و راست
 در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هر چه در اوست
 عکس يك پرتویست از رخ دوست

دردمندان بند بر پائیم
 مصاحبت بین کوی غوغائیم
 گاه پنهان و گاه پیدائیم
 گاه همچون سپهر بالاائیم
 در خرابات باده پیمائیم
 از دلش زنگ کفر بزداائیم
 بعد از آتش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هر چه در اوست
 عکس يك پرتویست از رخ دوست

این سخن یاد داد از دم عشق
 جام می نوش تا شوی جم عشق
 از برای صفای مردم عشق
 غسل کردم با آب زمزم عشق
 دیدم اندر هوای عالم عشق

ساقیا بساده شبانه کجاست
 جام گیتی نعلای پیش آور
 بیخبر کن مرا ز هستی خود
 بگدائی رویم بنر در دوست
 پیر پیمانان نوش پیمان ده
 گفت با دوست هر که بنشیند
 تا به بینی بدیده معنی
 پس از آنت بگوش جان آید

ما اسیران بند سودائیم
 ما اسیران وادی عشقیم
 گه نهی کیسه گاه قلاشیم
 گاه ماتده زمین بستیم
 همچو سید ز کفر و دین فارغ
 هر که با ما نشست مؤمن شد
 چون شود جان او بعی صافی

دو شم از غیب پیر عالم عشق
 کای گدای همه قدح نوشان
 کرده ام خود بترک مردم عقل
 بستم احرام کوی کعبه جان
 چون رسیدم بقبابه عرفات

هر دم از جرعه دمادم عشق
 غرق بودند پیش شبنم عشق
 شد یقینم که اوست محرم عشق
 این سخن بود فصل اعظم عشق

شور مستی فزون شد و دلرا
 جمله کاینات و هرچه در اوست
 نعمت الله را چو می دیدم
 ورق عاشقی چو شد معلوم

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس يك برتویست از رخ دوست

گشت روشن سرای جان بتمام
 جام چون باد گشت و جانان جام
 محو شد سایه و نماند ظلام
 مست گشتیم از آن مدام مدام
 اوئی اوست جزو و کمل و سلام
 مهر و مهشد یکی چه شام و چه بام
 سید امروز با خواص و عوام

آفتابی در آمد از در و بام
 جان ما جام بود و جانان می
 نور خورشید عشق بر دل تافت
 ساقی عشق ساغر می داد
 مائی ما چو از میان بر خواست
 چون ازل با ابد یکی گردید
 دل بدلبر سپرد و می گویند

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

سر پنهان که بود پیدا شد
 نقطه در دایره هویدا شد
 وانکه با ما نشست از ما شد
 عاقبت باز عین دریا شد
 ابر مائی ز پیش ما وا شد
 نعمت الله آشکارا شد
 هر که چون ما بعشق گویا شد

اول ما چو آخر ما شد
 دور بر کار چون بهم پیوست
 هر که برخواست از خودی او گشت
 آن حبابی که بود ازین دریا
 مؤدگانی که مه پدید آمد
 گو محمد نهان شد از دیده
 بزبان فصیح خواهد گفت

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

چند باشی اسیر ظن و خیال

ای ندیده جمال او بجمال

جز خیالش خیال هر دو جهان
 رو در آئینه دلم بنمود
 نه بصورت ولیکن از معنی
 چون همه اوست در حقیقت حال
 يك مثال بلوح دل بنویس
 مست میخانه قدم کستم
 حالیا حال را غنیمت دان

بود ایجان من خیال مجال
 عین خود دیدم آن مثال جمال
 بنگر آن چهره خوشی بجمال
 کی بود نزد ما فراق و وصال
 تا بدانی که اوست عین مثال
 فارغم از خمار قال و مقال
 تا شود روشن از نتیجه حال

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

خوشبود روی نازنین دیدن
 خوش بود گنج عشق بر نجش
 دیده بگشا که خوش بود جانا
 آفتاب جمال او چه خوشست
 دامنش خوش بود گرفته بدست
 غم عشقش خجسته باد که دل
 خوش خیالیست سرو بالایش
 با خیالش چه خوش بود سید

ماه روی خوشی چنین دیدن
 خاصه در کنج دل دقین دیدن
 بیگمان چهره یقین دیدن
 در رخ خوب آن و این دیدن
 دست او هم در آستین دیدن
 خوش بود در غمش حزین دیدن
 خاصه در چشم راست بین دیدن
 آینه در نظر همین دیدن

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

ای هوای تو کام جان همه
 آفتاب جمال رخسارت
 حرف موهوم نقطه دهانت
 برتری از یاز و این عجب است
 ما همه بلبلان شیدائیم
 مست آن چشم پر خمار تو ایم

وی غمت مونس روان همه
 کرده روشن سرای جان همه
 بی نشان میدهد نشان همه
 که معانی تو است بیان همه
 سر کوی تو گلستان همه
 ای شراب لبث از آن همه

همچو سید شنیده ام یقین

گفته های تو از زبان همه

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

آن کیست که سومت بی بازار بر آمد
آن جان جهان است
خورشید در آئینه مه کرد ظهوری
آن نور پدید است
سردار شد وهم سرو دستار بینداخت
در پای حریشان
در کوی خرابات مغان خوش گذری کرد
آن شاهد سر مست
در آینه بنمود جمال و چه جمالی
دیدیم به دیده
عالم همه مستندت یک خم شرابی
ما نیز چنانیم
این گفته مستانه سید که شنیدی
از ذوق بخوانش

رباعیات سلیمان ابوسهید ابوالخیر

یک بوسه سلیمان باب آصف زد
در وقت وفات
چون بحر محیط بر کف ما کف زد
از عین صفات
این لشکر پادشاه عالم صف زد
بیرون ز حجات
در حال شریف خیمه اشرف زد
از بهر ثبات

حورا بنظاره نگارم صف زد
یعنی حسنات
رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
ز آن آب حیات
آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد
از هیبت ذات
اهدال ز بیم چنگ در مصحف زد
یعنی بصفات

☆ بسم الله الرحمن الرحيم ☆

«الابتداء محمودة بالفاتحة»



جام گیتی نماست سید ما	جان و جانان ماست سید ما
دینی و آخرت طفیل ویند	سید دوسراست سید ما
سید ما محمد است بحق	که رسول خداست سید ما
خوش فقیری غنی است از عالم	هم غنی از غناست سید ما
مظهر اسم اعظمش خوانم	حضرت مصطفی است سید ما
فارغم از فنا بدولت او	شاه وار بقاست سید ما
سید عالم است این سید	بر همه پادشاست سید ما
نقد گنجینه حدوث و قدم	دارد و بینواست سید ما
راحت جان دردمندانست	درد دل را دواست سید ما
اولیا تابعند و او متبوع	سید انبیاست سید ما

نعمت الله نصیب از او دارد

والی اولیاست سید ما

این کتاب نیک میدانیم ما
 تقد گنج کنج ویرانیم ما
 اینچنین علمی نکو دانیم ما
 دلبر خود جان جانانیم ما
 همدم این درد و درمانیم ما
 غیر او در خانه کی مانیم ما

تا نوشته حرف میخوانیم ما
 مخزن اسرار او ما یافتیم
 ما باو علم لدنی خوانده ایم
 دل بدلبر جان جانان داده ایم
 درد درد عشق او نوشیده ایم
 خانه دل خلوت خالی اوست

خوش حبابی بر کن از آب حیات

نعمت الله را بجو آئیم ما

نور چشم تمام اشیا ما
 قطره و بحر وجود دریا ما
 همه اسمها مسمی ما
 اثری چون نعماند با ما
 دو جهان دیده ایم یکتا ما
 تا نگوئی مگر که تنها ما

مخزن گنج جمله اسما ما
 غرق بحریم و آب میجوئیم
 رند و مستیم و عاشق و معشوق
 ما نه مائیم ما همه اوئیم
 سبام گیتی نما نموده بها
 همه روشن بنور او باشد

رو نهادیم بر در سید

باز گشتیم سوی مأوی ما

پیوسته خوشیم در بلا ما
 زندانه حریف اوایا ما
 موجیم و حباب و عین ما ما
 با خویش شدیم آشنا ما
 باقی مائیم از این فنا ما
 مائیم شما و هم شما ما

عشق تو بلا و مبتلا ما
 مستیم و مدام در خرابات
 در بحر محیط غرق گشتیم
 بیگانه نه ایم آشناستیم
 بر راه فنا قدم نهادیم
 چون مائی ما نعماند با ما

از دولت بندگی سید

گشتیم قبول کبریا ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما
آفتابی درازن خوش سایه بر ما فکند
ذوق ما داری بیا با ما در این دریا در آ
در سر ما عشق زلفش دیک سودا میزند
از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده
بلبل مستیم و در کاشن نوائی میزنیم
مجلس عشقست و ندان مست و سید در حضور

روضه رضوان بود این جنت العواای ما

روشنست از نور رویش دیده بینای ما
جملة عالم وجودی یافته از جود او
گر دواای در ددل خواعی در این دریانشین
جملة اسمای او از اسم اعظم خوانده ایم
عاشقان را نیست پروای دمی با غیر او
سر نهاده بر در خلوتسرای حضرتش
دره بیضا بود غواص این در یای ما
خوش بود این خلقت او راست بر بالای ما
تابعین ما نصیبی یابی از دریای ما
اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما
عاقلان را هم نباشد یکنفس پروای ما
خود که دارد در جهان خوشتر از این ماوای ما

در دل سیدانگنجد غیر عشق حضورش

حضرت او کی نشاند دیگری بر جای ما

در آمد ساقی و آورد جام می برای ما
همه میهای میخانه بما انعام فرمودند
خراباتست و ما سر مست ساقی جام می بردست
در میخانه بگشادند و داد عاشقان دادند
حریف درد مند ایم و درد و درد مینوشیم
چه خوشذوقیست ذوق ما که عالم ذوق از اربابند
گدای نعمت اللہیم و سلطان همه عالم
هر چه خواهد میکند سلطان ما
منور کرد نور او سرای که سرای ما
گرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما
حیات جاودان یابی از آن آب و هوای ما
بحمد الله اجابت شد دعای که دعای ما
بعاده دردی دردش که آن باشد دواای ما
نواای عالمی بخشد نواای بی نواای ما
بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما
دل برد جان بخشد آنجانان ما

هنی و عقبی از آن و این و آن ، ما از آن او و او هم از آن ما
درد مندائیم و دردی میخوریم درد درد دل بود در مان ما
عقل کل حیران شده در عشق او خود چه باشد عقل سرگردان ما
هر که آمد سوی ما با ما نشست غرقه شد در بحر بی پایان ما
رند سر مستی طاب از وی بجوی لذت رندی سر مستان ما

بنده فرمان و فرمان می دهیم

سید ما میبرد فرمان ما

شاه خودرائی است این سلطان ما جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار حال ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهائی هست نیست خوش در آ در بحر بی پایان ما
عشق اگر داری بمیخانه خرام ذوق ما میجو از سرمستان ما
ما قرص ماه و کاسه زرین مهر روز و شب بنهاده اندرخوان ما

دل کبابست و جگر بریان ولی

نعمت الله آمده مهمان ما

درد درد دل بود درمان ما خوش بود دردی چنین بر جان ما
عشق او بحر است ما غرقه در او بود آ در بحر بی پایان ما
ایکه گوئی جان بجانان میدهم جان چه باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشقست و ماست و خراب سرخوشند از ذوق ما زندان ما
عشق او گنجی و دل ویرانه گنج او جو در دل ویران ما
دل ببرد از جان شیرین میبرد صد هزاران منتش بر جان ما

دوستدار نعمت الله خودیم

نعمت الله باشد از یاران ما

دل روان جان میدعد در عشق آن جانان ما اگر قبولش میکند شکرانها بر جان ما
غرقه دریای بی پایان کجا یابد کنار ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما

هر چه آید در نظر آینه گیتی نماست
 روشنش بنگر که باشد نور آنجانان ما
 جان حیات جاودان از عشق جانان یافته
 عشق اگر داری طاب کن ذوق جاویدان ما
 مجلس عشقت ورنه اندان مست و ساقی در حضور
 ساغر می نوش کن شادی سر مستان ما
 سینه بی کینه ما میخزن اسرار اوست
 گنج اگر خواهی بچو کنج دل ویران ما

نعمت الله رند سر مست است و جام می بدست

می برندان میدهد این سید رندان ما

صد دوا بادا دوی درد بیدرمان ما
 درد دردش نوش کن گر میبری فرمان ما
 خون دل در جام دیده عاشقانه ریختیم
 بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
 خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته بر درش
 غیر او را نیست باری در سراستان ما
 دل حیات جاودانی یافته از عشق او
 همدم زنده دلان شو تا بیابی جان ما
 در میان ما و از غیری نمی آید بکار
 ما از آن دلبریم و دلبر ما ز آن ما
 درد درد او دوی درد ما باشد مدام
 عشق و گنجیست در کنج دل ویران ما

آشنای نعمت اللهم و غرق بحر او

ذوق اگر داری در آور بحر بی پایان ما

حضرت او را باو بینیم ما	لاجرم او را نکو بینیم ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد	غرق در با مو بهو بینیم ما
غیر او در آتش غیرت بسوخت	غیر او چون نیست چو بینیم ما
عاشق و معشوق ماهر دو یکبست	رشته یکتو کی دوتو بینیم ما
احولست آنکس که یک بندیدو	کی چو احوال یک بدو بینیم ما
در نظر داریم آینه	جان و جانان رو برو بینیم ما

دبگران او را نعمت دیده اند

نعمت الله را باو بینیم ما

غرق آب و آب را جوئیم ما	آب روی ما ز ما جوئیم ما
صورت و معنی و جام و می مدام	آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما

بجای ازغیری چرا جوئیم ما	خم می درجوش و مامت و خراب
غیر این گنجی کجا جوئیم ما	گنج عشقش در دل ویران ماست
مبتلائیم و بلا جوئیم ما	از بلا چون کار ما بالا گرفت
بخضر رقت و آشنا جوئیم ما	چشمه آب حیاتست در نظر

نعمت الله چون ز ما یابد نوا

کی نوا از بینوا جوئیم ما

آنچه میجویند میجوئیم ما	هر چه میگویند میگوئیم ما
مو بهو زلف بتان بوئیم ما	ما بهوی زلف سنبل بوی او
خرقه خود را آن شوئیم ما	جام می آب حیاتی خوش بود
بی دوئیم ما و تو اوئیم ما	ما و او با هم یگانه گشته ایم
عین ما از عین ما جوئیم ما	عین دریائیم و دریا عین ما
تا ابد خود را بخود بوئیم ما	نیست ما را ابتدا و انتها

سیدم آینه گیتی نماند

ما چنین آینه یک روئیم ما

خلعتی از عشق میپوشیم ما	می زخم عشق میپوشیم ما
مدتی شد تا که میکوشیم ما	در طریق عاشقی چون عاشقان
ما ازار گوئیم و خاموشیم ما	عشق میگوید سخن از من شنو
باز سرمستیم و درجوشیم ما	عاشقانه همچو خم میفروش
نیک ارزان است نفروشیم ما	جرعه می ما صد جان میخریم
چون سخن گوید همه کوشیم ما	یا و سر خشتیم تا بینیم او
تا نه پنداری که بپوشیم ما	ما بعشقش عاقل و دیوانه ایم
روز و شب مستانه بخروشیم ما	همچو لیل در هوای روی گل

نعمت اللهیم و با سید حریف

باده میپوشیم و مدهوشیم ما

نور مردم را بتور چشم او دیدیم ما
دو کجا بینم چون از اهل توحیدیم ما
هر چه رو بنمود از آن رو باز پرسیدیم ما
کس ندیده اینچنین نوری و نشیدیم ما
می بحر زندگی که دل میخواست بخشیدیم ما
کیسوئی خوش بافته بر دست پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت الله همدیم

عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما
ابن حیات لایزالی خونیهاداریم ما
غم ز مخموران این دوران کجادریم ما
دردمندانیم و دایم این داد داریم ما
سهل باشد نزد ما زیرا خداداریم ما
این چنین گنجی طالب میکن ز ما داریم ما

در طریق عاشقی عمریست تار میرویم

رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

آتش نور عشق دلبر ما
پرتوی دان ز رای انور ما
قطره دان ز حوض کوثر ما
ذره باشد آن ز خنجر ما
بنده وار ایستاده بر در ما
خطه دان ز ملک و کشور ما
چونکه آمد بخود فرو سر ما
اویی او شده برابر ما

نور او در دیده بینا خوشی دیدیم ما
شخص و سایه دو نماید در نظر آیایکیست
غیر نور روی او در دیده ماهست نیست
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده
ساقی مستیم و میخانه سیل ما بود
موبو زلف سیادت ما بدست آورده ایم

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما

کشته عشقیم و جان در کار جانانکرده ایم

خم می در جوش و مناسر مست و ساقی در نظر

جام درد در داوشادی زندان میخوریم

دیگران گر ملک و مال و تختشاهی یاقند

تقد گنج عشق او دو گنج دل ما دیده ایم

جان چو عود است و دل چو مچهر ما

آفتاب سپهر و جان جهان

نهر آب حیات و عین زلال

گوهر تیغ مهر روشنزای

آنکه سلطان خلوت جان است

صرعه کاینات و ما فیها

دامن او و دست ما پس از این

مانه مائیم با همه او ایم

سبدی از میانه چون برخواست

خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آب حیانی است روان در نظر ما
از دیده ما آب روان است بهر سو
عمریست که در گوشه میخانه مقیمیم
ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی
سودا زده زلف پریشان نگاریم
خوش نقش خیالیست در این خلوت دیده
عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
امید که جاوید بهماند اثر ما
رندان همه سر مست فتاده بدر ما
مارا تو بدست آور و میجو خبر ما
تا در سر آن زلف چه آمد بسر ما
روشن بتوان دید بین در نظر ما

هر میوه که در جنت اعلی توان یافت

از نعمت الله طلب وز شجر ما

خوش چشمه آبی است روان در نظر ما
ما آب حیاتییم روانیم بهر سو
میخانه ما قبله حاجات جهان است
نوریست که در دیده مردم شده پنهان
مستیم و نداریم خبر از همه عالم
در آینه دیده سید نظری کن

تا باز نماید بتو روشن بصر ما

چیست عالم شبمی از نهر ما
هر کجایکری است در دار وجود
دهر جز نقش خیالی بیش نیست
عقل زهر است ای پسر با زهر عشق
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت
غیر ما در نهر ما دیگر میجو
کیست آدم عارفی در شهر ما
از سر مهر آمده در مهر ما
بگذر از دهر و طاب کن دهر ما
زهر بگذار و بجو پا زهر ما
لطف ما مستور کرده قهر ما
خود کجا غیری بود در نهر ما

نعمت الله نعمتی دارد تمام

جمع کرده اینهمه از بهر ما

اگر یار مائی بسکش یار ما

گرت هست سودای بازار ما

بخوان از سر ذوق گفتار ما

ندارد کسی کار با کار ما

نظر کن درین چشم بیدار ما

بیابی مرادی ز خمار ما

مرا گفت یاری که ای یار ما

برو مایه و سود دکان بمان

بیا قول مستانه ما شنو

نداریم ما کار با کار کسی

چه بندی تو نقش خیالی بخواب

اگر رند مست و حریف خوشی

سزاوار ما نیست هر بنده

بود سید ما سزاوار ما

لاجرم بالا گرفته کار ما

نان چه باشد در سر بازار ما

باز میگویی روان اسرار ما

خاک ره شو بر در خمار ما

تا بیابی اینهمه آثار ما

کس نکرد انکار بر اقرار ما

از کرم بنواخت ما را یار ما

جان فروشانیم در بازار عشق

آب چشم ما بهر سو میرود

منصب عالی اگر خواهی بیا

از حباب و موج و دریا آجو

جز بگی در هر دو عالم هست نیست

رند سرمستیم و با ساقی حریف

نعمت الله سید و سردار ما

خلوت کبریاست این دل ما

روز و شب با خداست این دل ما

مخزن پادشاست این دل ما

یار همدردماست این دل ما

درد و دردش دواست این دل ما

تو چه دانی کجاست این دل ما

جام گیتی نعمت این دل ما

در دل ما جز او نمیگنجد

گنج دل گنجخانه شاه است

ما و دل هر دو خواجه تاشانیم

درد مندیم و درد مینوشیم

در خرابات عشق دل گمشد

نعمت الله از دل ما جو
که بدو آشناست این دل ما

بنموده خدا بما دل ما	جامی است جهان نما دل ما
افر دخت بخود خدا دل ما	شمع دل ماست نور عالم
خوش بگری و آشنا دل ما	عشش بحریست بیکرانه
او پادشه و گدا دل ما	سلطان عشقست و دل غلامش
به زین چه کنند دوا دل ما	درد دل ما دواى جان است
پیوند نگار با دل ما	عهدی بستیم و جاودان است

در خلوت خاص سید ما
او خانه خدا سرا دل ما

کیست عنبر واله گیسوی ما	مشک چبود شمع از موی ما
هم ز چشم ماست آبروی ما	آب چشم ما بهر سو میرود
میبرد گردی ز خاک کوی ما	صبحدم باد صبا خوشبو بود
شاه تر کستان بود هندوی ما	تا قبول حضرت سلطان شدیم
آب میجوئی قدم نه سوی ما	غرق دریا ایم اگر تو تشنه
بزم ما خوشبو شده از بوی ما	عود دل در مجمر سینه بسوخت
قول عشاق است گفتگوی ما	عاقلان را گفتگوی دیگر است
جانها قربان شده در طوی ما	عید قربان است طوئی میکنیم

سیدیم و عاشقان را بنده ایم
لاجرم عالم بود انجوی ما

عاقلان و آشنائی ما و بیخویشی ما	پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما
از کمی ماست در عالم همه پیشی ما	در میان عشقبازان ما کمیم از هر یکی
از غنای خواجه خوشتر قنر درویشی ما	خواجه گر دارد غنا آرد غنائی بر غنا
عاقبت رحیمی کند سلطان بد لریشی ما	بنده لریش سلطانیم و مرهم وصل اوست

صورت سید که دیدی آخرش خوانی رواست
معنی او را نگر در باب این پیشی ما

صاحب نظری شاهها مارا نظری فرما
 یاری ز سر احسان آنجا نظری فرما
 در آینه روشن جانا نظری فرما
 نو مید مکن مارا حالا نظری فرما
 با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما
 در عین همه بنگر اسما نظری فرما

ما بنده درویشیم شاهها نظری فرما
 آنجا که مقام تست مارا نبود یاری
 تو ناظر و منظوری ما آینه روشن
 ما از نظر لطفت داریم بسی امید
 در هر چه نظر کردیم نور تو در آن دیدیم
 ای موسی بن عمران دانش توانی دید

با سید سر مستان داری نظری شاهها
 از بهر دل سید مارا نظری فرما

گوهر دریا همی بارد بما
 يك يك مجموع بشمارد بما
 هر چه او سپرد سپارد بما
 رحمتش پیوسته می بارد بما
 تخم نیکی نیک می کارد بما
 مائی ما هیچ نگذارد بما

بهر در جوش است و رودارد بما
 گنج اسما حضرت سلطان عشق
 ما امینیم و امانت آن اوست
 کشت ما از خشک سالی ایمن است
 باز یارم باز یاری می کند
 دارم امیدی که لطفش از کرم

خاطر موری ز ما آزرده نیست

سید ما کی بیازارد بما

دلخوش آنکس که بود عاشق دیدار شما
 همت عالی ما هست طلبکار شما
 دیده ام نور خداوند ز انوار شما
 گر خریدار بود بر سر بازار شما
 تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
 قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما
 همت قاصر اگر میباید جور و قصور
 چشم من روی شما هم بشما می بیند
 دو جهان را بفروشیم بیک جرعه می
 بزم عشق است شما عاشق و ما مست و خراب
 جان چه باشد که کنم در قدمت ایثارش

نعمت الله ز خدا وصل شما میخواهد

هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

که مشنابقند سر مستان خدا را	بیا ای ساقی مستان خدا را
بده جامی بدر ویشان خدا را	اگر خرقه نمیگیری گروگان
که دارم درد بیدرمان خدا را	طیب درد مندانی نظر کن
ز جان بیسر و سامان خدا را	بروای عقل سودائی چه جوئی
که گم داند هشیاران خدا را	ز سر مستان گلشن ذوق ماجو
حریف مست میخواران خدا را	خراب است و ما مست و خراییم

نیاشم یکدمی بی نعمت الله
که پیدا دیدم و پنهان خدا را

صورت او شد پدید کرد مصور مرا	نور تجلی او ساخت منور مرا
ساقی رندان خود کرد مقرر مرا	پیر خرابات عشق داد مرا جام می
مستم و تو هوشیار نه تو در خور مرا	عقل دمی دور شو از بر رندان عشق
فکر پریشان تو راز لطف معبر مرا	مجلس تو آن تو مجمع من آن من
در دو جهان هست نیست جز یک دیگر مرا	عاشق و معشوق و عشق هر سه بر مایه یک است
عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا	ذات ز روی صفات گشته بمن آشکار

بنده هر سیدم سید هر بنده ام
حکم خرابات داد خواججه قنبر مرا

زین بیش دل خسته میازار خدا را	ای یار دل یار بدست آر خدا را
ای عقل رها کن من و دلدار خدا را	مستیم و خراییم و سر از پای ندانیم
جامی ز می عشق بدست آر خدا را	خوش آب حیات است اگر تشنه آبی
بر دار حجاب خود و مگذار خدا را	گریکسر موئی است حجاب تو درین ره
تو نیز امیتانه نگهدار خدا را	هر چیز که داری بامانت بتو دادند
تأخیر مکن یار در این کار خدا را	عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم

گر جان عزیزت طلبد سید مستان
شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

همه عالم تورا و او مارا
سر زلفش بدست ما افتاد
غرق بحریم تا نه پنداری
ما خراباتیان سر مستیم
طالب او کن و بچو مارا
می نمایند مو بمو مارا
تشنه جویای آب جو مارا
جام می آن تو سو مارا
نعمت الله رند سر مست است

میکشد باز سو بسو مارا

یار من بی یار کی ماند مرا
گرچه بیمار ولی دارم امید
شادمانم گرچه غمهامی بخورم
من چنین میخورم و او مست و خراب
خسته و بیمار کی ماند مرا
کو چنین بیمار کی ماند مرا
غمم فورم غمم خوار کی ماند مرا
بر در خمار کی ماند مرا
عشق او بیکار کی ماند مرا
بر سر بازار کی ماند مرا

گر نباشد صدق من صدیق وار

سیدم در غار کی ماند مرا

رند مستی جو دمی با او برآ
مجلس مارا عنایت می شهر
جام می بستان و مستانه بنوش
خوش خراباتی و خم می سبیل
آب چشم ماروان بر روی ماست
ماه من امشب بر آمد خوش خوشی
نعمت دینی و عقیبی آن تو
هر که آمد بر سر دار فنا
خدمت منصور از آن سر دار شد
قل هو الله احد میخوان مدام
از در میخانه ما خوش درآ
زانکه اینجا خوشتر از هر دوسرا
قول ما میگو سرودی میسرا
ما چنین مست و مخموری چرا
باز میگویند با هم ما چرا
تو با نا روز امشب خوش برآ
نعمت الله از همه عالم مرا
یابد از دار فنا دار بقا
ذوق سرداری اگر داری بیا
چون موحد در خلا و در ملا

مادرین دریا خوشی افتاده ایم
مادرین دریا خوشی افتاده ایم
درد مندیرا که باشد درد دل
درد درد دل بود او را دوا
بر در خلوت سرای میفروش
ساکنیم و فارغ از هر دوسرا

سیدیم و بنده سلطان خود

ما جمیم و جام ما گیتی نما

نعمت الله است دایم با خدا
نعمت از الله کی باشد جدا

در دل و دیده ندیدم چیز یکی
گرچه کردیم بسی دردوسرا

میل ساحل کی کند بحری چو شد
غرقه در دریای بی پایان ما

ما نوا از بینوائی یافتیم
گر نوا جوئی بجواز بینوا

از خدا بیگانه دیدیم نه
هر که باشد هست با او آشنا

سروری خواهی بر آردار عشق
کز سر دار فنا یابی بقا

سید سر مست اگر جوئی حریف

خیز مستانه به میخانه درآ

مبتلائی دیدمش خوش در بلا
گفتمش خواهی بلا گفتا بلی

از بلا چون کار ما بالا گرفت
جان ما جوید بلا از مبتلا

بینوایان را نوائی دیگر است
خوش نوائی میطلب از بینوا

آبرو جوئی درین دریا جو
عین ما میجو بعین ما چو ما

درد دردش عاشقانه نوش کن
تا ز درد درد دل یابی دوا

در محیط بیکران افتاده ایم
نیست ما را ابتدا و انتها

نعمت الله ساقی و ما رند مست

با حریفان در خرابات فنا

نانی در دیم و فانی بی فنا
باقی عشقیم و یافی از بقا

نه اثر ما را ز ذات و از صفت
نه خبر از مبتدا و از منتهی

نه امید وصل و نه بیم فراق
نه غم درد و نه شادی دوا

در محیط عشق او مستغرقیم	بر کجائی ای برادر بر کجا
از وجود و از عدم آسوده ایم	حق و باطل دعوی و معنی ترا
عاشق و معشوق پیش ما یکاست	جز یکی خود نیست در هر دوسرا

نعمت اللهم بهر جا که روم

با خدایم با خدایم با خدا

روشن است آئینه گیتی نما	می نماید نور چشم ما بما
کون جامع قرآن تمام	مظهر ذات و صفات کبریا
غایت هر غایتی را غایتی است	کی بود بی ابتدا را انتها
رو فنا شو تا بقا یابی از او	با که بگذر از فنا و از بقا
آبروی خویش و بیگانه بود	هر که او با بحر باشد آشنا
در همه حالی خدا با من بود	لاجرم من با خدایم با خدا

بنده را از حضرت سید طلب

نعمت الله از عالی مرتضی

گر یابی آشنای بحر ما	باز پرس احوال ما از آشنا
عین ما جوئی بعین ما بجو	جز بعین ما نیابی عین ما
هر که او در عشق او فانی شود	از حیات عشق او یابد بقا
دردمندی کو بود همدرد ما	هم ز درد درد دل یابد دوا
تقش میندم خیالش در نظر	گشته روشن چشمم از نور بقا
در خرابات مغان مست و خراب	باده مینوشیم دایم بی ریا

نعمت الله را نهایت هست نیست

کی بود بی ابتدا را انتها

ما حبایم و عین ما دریا	نظری کن بعین ما در ما
بنده حضرت خداوندیم	بجمال و کمال بی همتا
آینه گر هزار مینگرم	در همه دیده میشود لهما